

خدا جون سلام به روی ماهت...

قصه‌های همیشگی
طلسم آرزو



ناشر خلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



قصه‌های هیجانی

طلسم آرزو



کریس کالفر
الهام فیاضی

سرشناسه: کالفر، کریس، ۱۹۹۰- م.
Colfer,Chris
عنوان و نام پدیدآور: قصه‌های همیشگی: طلسم آرزو/ نویسنده کریس کالفر؛ [تصویرگر] براندون دورمن؛ مترجم الهام فیاضی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۳۸۷ص: مصور؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: سرزمین قصه‌ها/ دبیر مجموعه رامتین فرزاد.
شابک: ۹-۵۵-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۰۰۰-۲؛ دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۰۰۰-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: عنوان اصلی: c2012,The Land of Stories: the wishing spell
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی)- قرن ۲۰م.
شناسه‌ی افزوده: فیاضی، الهام، ۱۳۶۴-، مترجم
شناسه‌ی افزوده: دورمن، براندن، تصویرگر
Dorman,Brandon
ردبندی کنگره: ۱۳۹۵ س۴۳ / الف۱۷۴۲ / ۳۵۶۶۲۲
ردبندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۹۷۹۲۷



انتشارات پرتقال
قصه‌های همیشگی: طلسم آرزو
نویسنده: کریس کالفر
مترجم: الهام فیاضی
ویراستار: حسین فدایی‌حسین
مشاور هنری: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد: شاپور حاتمی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / حسن محرابی
شابک: ۹-۵۵-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۰۰۰-۲
نوبت چاپ: اول - ۹۵
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لایتوگرافی: عطف
چاپ و صحافی: عطف
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان



تقدیم به

رامتین فرزاد به پاس اعتماد ارزشمندش،

به همسرم به پاس همراهی بی‌دریغش

و به مادر نازنینم به پاس مهر بی‌پایانش

ا.ف

سرزمین شمشاد

امپراطوری پریچه‌ها

جنگل کوتوله‌ها

سرزمین شن

سرزمین
کرانه‌ای

سرزمین چارمین

قلعه‌ی مخفی

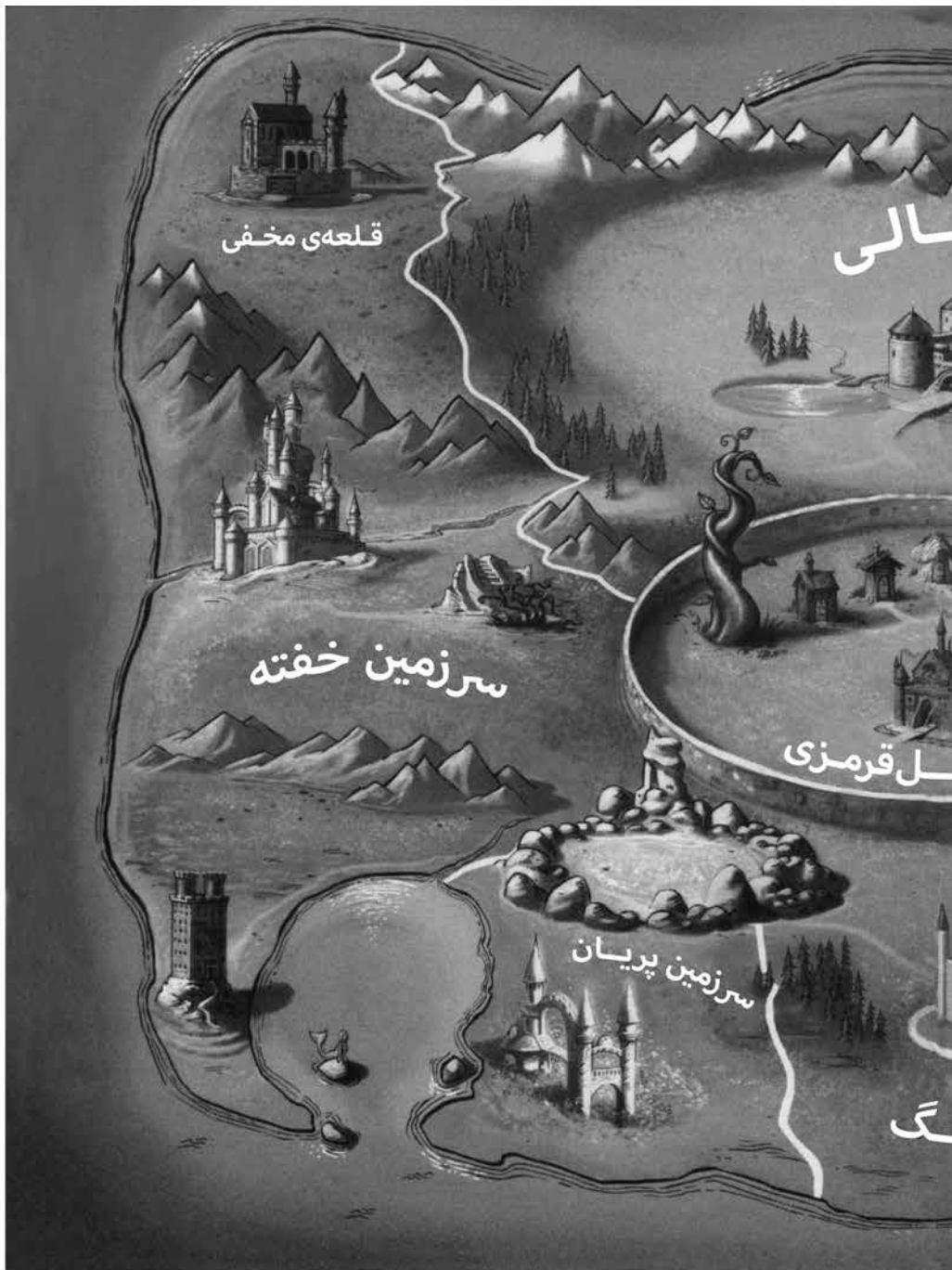
سالی

سرزمین خفته

قل قرمزی

سرزمین پریان

تنگ





سرآغاز

ملاقات با ملکه

از درود یوار سیاه چال، فلاکت و بدبختی می بارید. مشعل‌هایی که به دیوار سنگی محکم شده بودند، نوری ضعیف و لرزان می تابانند. از جویی که در بالا، دورتادور قصر کشیده شده بود، آبی بدبو و پُر از لجن به درون می چکید. کف سیاه چال، موش‌های بزرگی در پی غذا به دنبال هم می دویدند. چنین خرابه‌ای به هیچ وجه در شأن یک ملکه نبود.

شب از نیمه گذشته بود و همه جا در سکوت فرو رفته بود، فقط گهگاه صدای کشیدن زنجیری به گوش می رسید.

در سنگینی این سکوت، طنین صدای پایی در سرسرا پیچید. کسی از پلکان مارپیچ پایین آمد و وارد سیاه چال شد. پایین پله‌ها، زنی ظاهر شد که سرتاپایش در شل سبزرنگ بلندی پوشیده شده بود. با احتیاط از جلوی

سلول‌ها گذشت و زندانیان داخل هر بند را به جنب و جوش انداخت. با هر قدمی که برمی‌داشت، سرعتش کندتر و کندتر و ضربان قلبش تندتر و تندتر می‌شد.

زندانیان به ترتیب جرمشان تقسیم شده بودند. هرچه بیشتر در دل سیاه‌چال پیش می‌رفت، به زندانیان خطرناک‌تر و سنگدل‌تری می‌رسید. چشم‌هایش به سلولی در انتهای سرسرا دوخته شده بود که در آن، زندانی خاصی در بند بود و گروه بزرگی از نگهبانان به‌طور اختصاصی از او مراقبت می‌کردند.

برای پرسیدن سؤالی آمده بود. سؤال ساده بود، اما هر روز فکر او را به خود مشغول می‌کرد و بیشتر شب‌ها خواب را از چشم‌هایش می‌ربود و هرگاه به خواب می‌رفت رؤیای آن را می‌دید. فقط یک نفر می‌توانست به سؤالش جواب دهد؛ کسی که در آن‌سوی میله‌های زندان بود.

بانوی شنل‌پوش به نگهبان گفت: «می‌خوام ببینمش.»
نگهبان از شنیدن این درخواست کمابیش به وجد آمد و گفت: «هیچ‌کس اجازه نداره اون رو ببینه. من مطیع بی‌چون و چرای خانواده‌ی سلطنتی هستم.»

زن کلاه شنلش را عقب زد و چهره‌اش را نشان داد. پوستش به سفیدی برف، موهایش به سیاهی شب و چشم‌هایش به سبزی جنگل بود. آوازه‌ی زیبایی‌اش در تمام سرزمین پیچیده بود و ماجراهایش تا آن‌سوی مرزها دهان‌به‌دهان می‌گشت.

نگهبان از جا پرید، تعظیم بلندبالایی کرد و معذرت خواست: «خواهش می‌کنم من رو ببخشید، بانوی من. انتظار ملاقات از طرف قصر رو نداشتم.»
بانو گفت: «نیازی به عذرخواهی نیست. فقط هیچ‌کس نباید از ملاقات امشب من خبردار بشه.»

نگهبان سر فرود آورد: «البته.»

بانو رویش را به سوی میله‌ها برگرداند و منتظر ماند تا نگهبان میله‌ها را بالا بکشد. اما نگهبان با تردید گفت: «بانوی من، مطمئین که می‌خواین برین داخل؟ فقط خدا می‌دونه چه کارایی ممکنه ازش سر بزنه.»

بانو گفت: «به هر قیمتی شده باید ببینمش.»

نگهبان اهرم دایره‌ای بزرگی را چرخاند و چرخاند و میله‌ها بالا رفتند. بانو نفس عمیقی کشید و داخل شد.

از یک سرسرای طولانی‌تر و تاریک‌تر گذشت. همین‌طور که قدم برمی‌داشت میله‌ها و درها به رویش باز و پشت سرش بسته می‌شدند. بالأخره به انتهای سرسرا رسید، آخرین میله‌ها بالا رفتند و او وارد سلول شد. زندانی یک زن بود. وسط سلول، روی صندلی‌ای نشسته و به پنجره‌ی کوچک بالای سرش خیره شده بود. چند لحظه طول کشید تا به ملاقات‌کننده‌ی پشت سرش توجه نشان دهد. او اولین کسی بود که پس از این مدت به دیدنش می‌آمد. بدون دیدن هم می‌دانست که او کیست؛ فقط یک نفر ممکن بود به ملاقاتش بیاید.

زندانی به آرامی لب باز کرد: «سلام، سفیدبرفی.»

سفیدبرفی که از شدت اضطراب صدایش می‌لرزید جواب داد: «سلام، مادر. امیدوارم حالتون خوب باشه.»

سفیدبرفی بارها و بارها حرف‌هایش را با خودش تمرین کرده بود، اما حالا به‌سختی می‌توانست صحبت کند.

نامادری‌اش گفت: «شنیده‌م ملکه شدی.»

سفیدبرفی گفت: «درسته. طبق خواسته‌ی پدرم تاج و تخت به من رسید.» نامادری‌اش گفت: «خب، این افتخار رو مدیون کی هستم؟ اومدی خرد شدن من رو ببینی؟» صدایش چنان قدرت و تحکمی داشت که قوی‌ترین مردها را مثل یخ ذوب می‌کرد.

سفیدبرفی گفت: «این طور نیست، اومدم بفهمم...» مادرخوانده‌اش با تندی پرسید: «چی رو بفهمی؟»

سفیدبرفی با تردید پرسید: «چرا... چرا اون کارها رو کردین؟» این را گفت و احساس کرد باری از روی دوشش برداشته شده است. بالأخره توانست سوآلی را که تمام ذهنش را پُر کرده بود، بپرسد. نیمی از سختی این کار را از سر گذرانده بود.

نامادری برگشت، نگاهی به دخترخوانده‌اش انداخت و گفت: «توی این دنیا چیزی زیادی هست که تو نمی‌فهمی.» از آخرین دیدارشان مدت‌ها می‌گذشت. این چهره روزگاری بسیار زیبا بود، زیبا و بی‌عیب و نقص. چهره‌ی زنی که روزگاری ملکه بود. اما زنی که حالا روبه‌رویش نشسته بود، زندانی‌ای بیش نبود. زنی که در صورتش به‌جای زیبایی، فقط غم و حسرت ابدی دیده می‌شد. سفیدبرفی گفت: «شاید حق با شما باشه؛ ولی جز اینکه دنبال دلیل کارهاتون هستم گناهم چیه؟»

این چند سال پُرماجراترین سال‌های تاریخ پادشاهی سرزمین سفیدبرفی بود. همه‌ی مردم خبر داشتند که شاهزاده‌خانم زیبا از ترس نامادری حسودش به هفت کوتوله پناه برده بود. همه از ماجرای سیب زهرآلود شوم و شاهزاده‌ی بی‌باکی که سفیدبرفی را از مرگ نجات داده بود خبر داشتند.

اصل ماجرا، برخلاف اتفاق‌های بعد از آن، ساده بود. حتی ازدواج و حکومت که تمام وقت او را می‌گرفت، نتوانسته بود او را از این فکر و خیال‌ها رها کند. نمی‌دانست حرف مردم درباره‌ی بدذاتی نامادری‌اش چقدر درست است. ملکه‌ی جدید نمی‌توانست باور کند کسی تا آن حد بدخواه باشد.

سفیدبرفی گفت: «خبر دارین اون بیرون مردم چه لقبی بهتون داده‌ن؟ اون طرف دیوارای این زندان، همه‌ی دنیا شما رو به اسم ملکه‌ی بدذات می‌شناسن.»

ملکه‌ی بدذات جواب داد: «حُب اگه دنیا این وصله رو به من چسبونده، باید باهاش کنار بیام. وقتی همه‌ی مردم تصمیمی می‌گیرن، کسی نمی‌تونه نظرشون رو عوض کنه.»

سفیدبرفی از بی‌تفاوتی نامادری‌اش تعجب کرده بود، اما به شدت به توجه او نیاز داشت. می‌خواست بداند آیا هنوز قدری انسانیت در او باقی مانده است!

احساسات شدیدی در قلبش انباشته و راه نفسش را بسته بود. صدایش به سختی درمی‌آمد: «بعد از اینکه همه فهمیدن چه جنایت‌هایی علیه من مرتکب شدید، می‌خواستن اعدامتون کنن. همه‌ی مردم مرگتون رو می‌خواستن، ولی من اجازه ندادم. نمی‌تونستم...»

ملکه‌ی بدذات گفت: «انتظار داری به خاطر نجاتم از تو تشکر کنم؟ اگه می‌خوای کسی برای قدردانی به دست و پات بیفته، سلول رو اشتباهی اومدی.» سفیدبرفی گفت: «به خاطر خودم این کارو کردم، نه به خاطر شما. چه خوشتون بیاد و چه نیاد، شما تنها کسی بودید که به عنوان مادر می‌شناختم. نمی‌خوام باور کنم شما اون‌طور که بقیه‌ی دنیا ادعا می‌کنن یه هیولای بی‌روح و بی‌احساسید. درست یا غلط، من باور دارم که شما هم تو سینه‌تون قلب دارین.»

اشک از چشم‌های سفیدبرفی چکید و از روی گونه‌های سپیدش پایین غلتید. به خودش قول داده بود قوی باشد، اما حالا که در برابر نامادری‌اش قرار گرفته بود نمی‌توانست احساساتش را کنترل کند.

ملکه‌ی بدذات گفت: «خب، متأسفانه باید بگم که اشتباه می‌کنی. روح من مدت‌ها پیش مرده و قلبم سنگ شده.»

ملکه‌ی بدذات واقعاً قلبی از سنگ داشت، اما نه در سینه‌اش؛ بلکه سنگی درست به شکل و اندازه‌ی قلب انسان که در گوشه‌ی سلول روی میزی قرار داشت. این تنها چیزی بود که اجازه داشت با خود نگه دارد.

سفیدبرفی آن را از کودکی به خاطر داشت. آن سنگ به قدری برای نامادری اش مهم بود که هرگز آن را از جلوی چشمش دور نمی کرد. سفیدبرفی هیچ وقت اجازه نداشت لمسش کند، اما حالا چیزی نمی توانست جلوییش را بگیرد. به آن سوی سلول رفت، سنگ را برداشت و با کنجاوی به آن خیره شد. خاطرات زیادی از جلوی چشم هایش گذشت. تمام بی تفاوتی ها و غصه هایی که در کودکی از نامادری اش دیده بود به ذهنش هجوم آورد.

سفیدبرفی گفت: «همه ی عمر فقط آرزوی یه چیز رو داشتم: محبت شما. وقتی دختر بچه ی کوچیکی بودم، ساعت ها یه گوشه از قصر پنهان می شدم، فقط به این امید که متوجه نبودم بشین، ولی هرگز این طور نشد. شما تموم روز رو توی اتاق های مجلنتون با آینه ها و کرم های پوست و این سنگ سرگرم بودید. وقتتون بیشتر با غریبه هایی می گذشت که براتون از روش های مبارزه با پیری می گفتن، ولی با من، دختر خودتون کاری نداشتین؛ چرا؟»
ملکه ی بذات جوابی نداد.

سفیدبرفی ناباورانه سر تکان داد: «چهار بار سعی کردین من رو بکشین. سه بارش رو خودتون شخصاً تلاش کردید. وقتی در لباس یه پیرزن به کلبه ی کوتوله ها اومدید، فهمیدم شما یین. می دونستم آدم خطرناکی هستین، ولی اجازه دادم بیاین تو. هنوز امیدوار بودم تغییر کرده باشین. اجازه دادم به من صدمه بزنین.»

تابه حال این را به هیچ کس اعتراف نکرده بود. بعد از گفتن این حرف صورتش را میان دستانش پنهان کرد و به گریه افتاد.

ملکه ی بذات با چنان تُندی ای فریاد کشید که سفیدبرفی را از جا پراند: «تو چی از قلب شکسته می دونی؟ هیچی از درد نمی فهمی. هرگز از من محبت ندیدی، اما از لحظه ای که به دنیا اومدی همه ی مردم این سرزمین عاشقت بودن. اما دیگران به اندازه ی تو خوش شانس نیستن. این دیگران تنها عشق زندگیشون رو از دست دادن.»

سفیدبرفی نمی‌دانست چه بگوید. نمی‌دانست نامادری اش از کدام عشق صحبت می‌کند. پرسید: «منظورتون پدرمه؟»
ملکه‌ی بدذات چشم‌هایش را بست و سر تکان داد: «ساده‌دلی خصلت خوبیه. باور کنی یا نه، من قبل از اومدن به این قصر، زندگی خودم رو داشتم.»

سفیدبرفی سکوت کرد و کمی شرمنده شد. واضح بود که نامادری اش پیش از ازدواج با پدر او زندگی دیگری داشته است، اما سفیدبرفی هیچ‌وقت به فکر نیفتاده بود تا از آن سر در بیاورد. نامادری اش هیچ‌وقت از زندگی خصوصی اش صحبت نمی‌کرد، او هم بهانه‌ای برای پرسیدن نداشت.
ملکه‌ی بدذات پرسید: «آینه‌م کجاست؟»
سفیدبرفی جواب داد: «قراره نابودش کنن.»

ناگهان سنگ ملکه‌ی بدذات در دستش سنگین‌تر شد. نمی‌دانست این حس واقعی است یا خیالاتی شده. دیگر نمی‌توانست نگهش دارد و مجبور شد آن را زمین بگذارد. گفت: «چیزهای زیادی هست که شما به من نگفتین. چیزهای زیادی که تموم این سال‌ها از من پنهون کردین.»
ملکه‌ی بدذات سرش را پایین انداخت، به زمین خیره شد و ساکت ماند.
سفیدبرفی ملتمسانه گفت: «شاید من تنها کسی باشم که به شما ذره‌ای محبت داشته باشه. بگید که علاقه‌م به شما بیهوده نیست. اگه توی گذشته‌تون چیزی هست که روی تصمیم‌های امروزتون تأثیر گذاشته، خواهش می‌کنم به من بگید.»
باز هم پاسخی نگرفت.

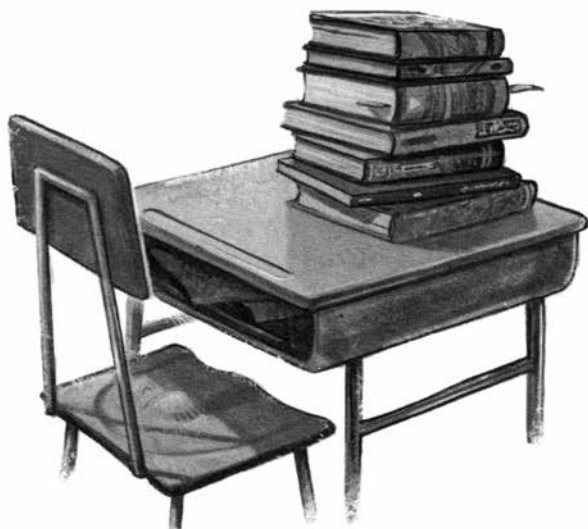
سفیدبرفی برای اولین بار در تمام عمرش صدایش را بلند کرد و فریاد کشید: «تا وقتی جوابم رو ندید از اینجا نمی‌رم.»
ملکه‌ی بدذات گفت: «بسیار خب.»

سفیدبرفی روی صندلی دیگری که در سلول بود نشست. ملکه‌ی بدذات

چند لحظه‌ای مکث کرد و سفیدبرفی بی‌قراتر شد. بالآخره به سخن آمد و دخترخوانده‌اش را از انتظار درآورد: «ماجرای تو تا ابد یه داستان رمانتیک و رؤیایی باقی می‌مونه؛ ولی هیچ‌کس درباره‌ی من این‌طور فکر نمی‌کنه. من براشون تا ابد یه موجود شرور و بی‌سروپا باقی می‌مونم؛ ولی دنیا نمی‌تونه بفهمه که این موجود شرور فقط یه قربانیه که داستانش ناگفته مونده. هر کاری که در تمام عمرم کردم و جرم‌هایی که علیه تو مرتکب شدم، همه‌ش به‌خاطر یه نفر بود.»

سفیدبرفی حس کرد قلبش در سینه سنگینی می‌کند. سرش گیج می‌رفت و کنجکاو ی در تمام وجودش موج می‌زد.

نتوانست بی‌قراری صدایش را پنهان کند. شتابزده پرسید: «کی؟»
ملکه‌ی بدذات چشم‌هایش را بست و خاطرات را از اعماق ذهنش بیرون کشید. تصویر قصر و آدم‌ها از پس ذهنش مثل کرم‌های شب‌تاب درون یک غار به پرواز درآمدند. در سال‌های جوانی‌اش چیزهای زیادی دیده بود. چیزهایی که آرزو می‌کرد به یاد بیاورد و چیزهایی که می‌خواست از یاد ببرد: «از گذشته‌م برات می‌گم؛ یا بهتر بگم، درباره‌ی کسی که قبلاً بودم، ولی از حالا هشدار می‌دم که قصه‌م پایان خوشی نداره.»



فصل ۱

روزی روزگاری

خانم پیترز به شاگردان کلاس ششم خود گفت: «روزی روزگاری... اینا جادویی‌ترین کلمات دنیا هستن، دروازه‌ی ورود به بهترین قصه‌هایی که تا به حال گفته شده. وقتی این کلمات رو می‌شنویم، بی‌اختیار به دنبالشون کشیده می‌شیم. اونا ما رو به دنیایی می‌برن که همه رو در خودش می‌پذیره و توش هیچ غیرممکنی وجود نداره. موش‌ها به آدم تبدیل می‌شن و خدمتکارها شاهزاده از آب درمیان. از خوندن داستان‌ها درس‌های ارزشمندی می‌گیریم.»

الکس پیلی با شور و شوق، راست در صندلی‌اش نشست بود. او همیشه از درس‌های معلمش لذت می‌برد، اما درس امروز را از ته دل دوست داشت. معلم ادامه داد: «قصه‌های پریان فقط یه سری داستان احمقانه‌ی قبل

از خواب نیستن. راه حل هر مشکلی که فکرش رو بکنین توی این قصه‌ها پیدا می‌شه. قصه‌ها در واقع درس‌های زندگی هستن که توی شخصیت‌ها و موقعیت‌های رنگارنگ پنهان شده‌ن. مثلاً قصه‌ی چوپان دروغگو به ما ارزش خوش نام بودن و قدرت نهفته در صداقت رو نشون می‌ده. داستان سیندرلا یادش خوش قلب بودن رو به ما نشون می‌ده و داستان جوجه اردک زشت زیبایی درونی رو به تصویر می‌کشه.»

الکس با چشم‌های گشاد در تصدیق حرف‌های معلمش سر تکان می‌داد. او دخترک زیبایی بود با چشم‌های آبی شفاف و موهای کوتاه روشن به رنگ توت‌فرنگی که با تل از روی صورتش کنار زده بود. خانم پیترز هیچ‌وقت نتوانسته بود به نگاه‌های شاگردان دیگر موقع گوش دادن به درس عادت کند. آن‌ها طوری به معلمشان خیره می‌شدند که انگار او به زبان دیگری درس می‌دهد. به همین خاطر او معمولاً به ردیف جلو بیشتر توجه می‌کرد؛ جایی که الکس می‌نشست.

خانم پیترز زنی قدبلند و باریک‌اندام بود و لباس‌هایش همیشه آدم را یاد روکش کاناپه‌های قدیمی می‌انداخت. موهای تیره و مجعدش مثل کلاه روی سرش می‌خوابید (شاگردانش واقعاً فکر می‌کردند موهایش کلاه‌گیس است). در طول سالیان تدریس، بس که از پشت آن عینک ته‌استکانی با نگاه‌های موشکافانه شاگردانش را برانداز کرده بود، چشم‌هایش چپ شده بود. خانم پیترز ادامه داد: «این قصه‌ها مخصوص زمان خاصی نیستن، ولی متأسفانه دیگه در جامعه‌ی امروز ما جایی ندارن. ما آموزه‌های درخشان این قصه‌ها رو به سرگرمی‌های سطح پایینی مثل تلویزیون و بازی‌های ویدئویی فروخته‌یم. پدر و مادرهای امروزی اجازه می‌دن کارتون‌های مزخرف و فیلم‌های خشن روی بچه‌هاشون اثر بذارن. تنها ارتباطی که بعضی از بچه‌ها با این قصه‌ها برقرار می‌کنن از طریق نسخه‌های بی‌ارزشیه که شرکت‌های فیلم‌سازی به خوردشون می‌دن. نسخه‌های بازسازی‌شده‌ی این قصه‌ها از همه‌ی نکات

اخلاقی و درس‌های اصلیشون خالی شدن و رقص و آواز حیوونای جنگل جای اون درس‌ها رو گرفته. چند وقت پیش یه جا خوندم دارن فیلم‌هایی می‌سازن که توش سیندرلا رو یه خواننده‌ی هیپ هاپ^۱ ماجراجو نشون می‌دن و زیبایی خفته رو یه پرنسس جنگجو که با زامبی‌ها مبارزه می‌کنه. یکی از پشت سر الکس با خودش گفت: «چه باحال!»

الکس سر تکان داد. این حرف روحش را به درد آورده بود. می‌خواست نارضایتی‌اش را با بقیه قسمت کند، اما در کمال تأسف فهمید هیچ‌کس نگرانی و ناراحتی‌اش را نمی‌فهمد.

خانم پیترز گفت: «من فکر می‌کنم اگه همه‌ی مردم این قصه‌ها رو اون‌طور که برادران گریم و هانس کریستین اندرسن^۲ دلشون می‌خواست می‌فهمیدن، چهره‌ی دنیا عوض می‌شد. خیلی دوست دارم بدونم کسی از دل‌شکستگی پری دریایی که آخر قصه‌ی واقعیش می‌میره، درس می‌گیره؟ و اگه خطرات واقعی‌ای رو که شنل قرمزی باهاشون مواجه شد به بچه‌ها نشون می‌دادیم، باز هم این‌همه کودک‌ربایی اتفاق می‌افتاد؟ و یا اگه مردم نتیجه‌ی کارهای گلدیلاکس و سه خرس رو می‌دونستن، آیا باز هم خلافکارها این قدر به سمت جرم و جنایت کشیده می‌شدن؟ اگه چشم‌هامون رو به درس‌های گذشته باز کنیم، خیلی چیزها یاد می‌گیریم و جلوی خیلی از اتفاقات بد رو در زندگی آینده‌مون می‌گیریم. شاید اگه کمی بیشتر با قصه‌ها انس بگیریم، یک روز بتونیم پایان خوش اون‌ها رو توی زندگیمون تجربه کنیم.»

اگر اوضاع بر وفق مراد الکس پیش می‌رفت، بچه‌های کلاس بعد از پایان هر درس، با یک تشویق برق‌آسا از خانم پیترز قدردانی می‌کردند. اما

۱. سبکی جدید در موسیقی غربی شبیه موسیقی رپ.

۲. برادران گریم نویسنده‌ی داستان‌هایی مثل سیندرلا و سفیدبرفی هستند. هانس کریستین اندرسن هم نویسنده‌ی معروف اهل دانمارک بود و نویسنده‌ی داستان‌هایی مثل جوجه اردک زشت و دخترک کبریت‌فروش.

متأسفانه همیشه بچه‌ها بعد از کلاس نفس راحتی می‌کشیدند و از تمام شدن درس خوش حال بودند.

معلم لبخندی زد و شروع به قدم زدن در کلاس کرد: «خب، بیاین ببینیم شما چقدر با قصه‌ها آشنایی دارید. توی قصه‌ی رامپل استیل اسکین، پدر خدمتکار جوان به شاه گفت که دخترش می‌تونه کاه رو تبدیل به چی بکنه؟ کسی می‌دونه؟»

خانم پیترز مثل کوسه‌ای که دنبال ماهی زخمی بگردد، تمام کلاس را از نظر گذراند. فقط دست یکی از شاگردان بالا بود.

الکس جواب داد: «گفت دخترش می‌تونه کاه رو به طلا تبدیل کنه.»

خانم پیترز گفت: «آفرین، دوشیزه پیلی.»

اگر فقط یک نورچشمی در کلاس داشت، آن یک نفر الکس بود، هرچند هیچ‌وقت زیر بار این ادعا نمی‌رفت.

الکس عاشق خوش‌حال کردن دیگران بود. یک خوره‌ی کتاب واقعی! مهم نبود چه وقتی از روز باشد، قبل از مدرسه، وقت مدرسه، بعد از مدرسه، قبل از خواب، او همیشه در حال کتاب خواندن بود. تشنه‌ی دانستن بود و به همین خاطر همیشه اولین کسی بود که سؤالات خانم پیترز را جواب می‌داد. همیشه منتظر فرصت بود تا با تلاش بیشتر، بهترین گزارش کتاب را تهیه کند و با سخنرانی‌هایش بچه‌ها را تحت‌تأثیر قرار دهد. اما بیشتر وقت‌ها این کارش کفر بچه‌های دیگر را درمی‌آورد و همه سر به سرش می‌گذاشتند. دائم صدای دخترهای دیگر را پشت سرش می‌شنید که مسخره‌اش می‌کردند. معمولاً وقت ناهار، جایی دور از بقیه، تنها زیر درختی می‌نشست و یک کتاب از کتابخانه جلویش باز می‌کرد. اگرچه هیچ‌وقت به زبان نمی‌آورد، اما آن قدر احساس تنهایی می‌کرد که گاهی تحملش برایش سخت می‌شد.

«حالا کی می‌تونه بگه اون دختر خدمتکار چه معامله‌ای با رامپل استیل اسکین کرد؟»